

## نخستین بامداد و شامگاه

### بومیان استرالیا:

هیچکس نمی‌داند که از عمر داستان «نخستین بامداد و شامگاه» چند قرن می‌گذرد، زیرا هیچکس بر شماره قرن‌های بسیاری که از آغاز سکونت انسان در قاره استرالیا گذشته، آگاه نیست. نزدیک دو قرن پیش، هنگامی که پای انگلیسیان هنوز به استرالیا نرسیده بود، بومیان بسیار در سرتاسر آن قاره زندگی می‌کردند. شماره آنان به چندین هزار می‌رسید.

رفتار مهاجران انگلیسی با بومیان استرالیا، بیش و کم، همانگونه بود، که رفتار نخستین مهاجران آمریکا با سرخ‌پوستان بومی آن سرزمین: آنان را از مرغزارها و شکارگاه‌های نیاکانشان بیرون راندند، و به سکونت در صحراهای خشک مرکزی ناگزیرشان کردند. از آن به بعد، این بومیان همواره سخت در قتلش بوده‌اند؛ تا از زمین‌هایی که روز به روز تنگتر می‌شود، معاش ناچیزی به دست آورند.

بومیان استرالیا پوستی تیره، موئی سیاه، و گاه بیج بیج دارند؛ و اغلب بلند قامت، و سخت خوش خرامند. گمان برخی بر این است که نیاکان آنان از هندوستان به استرالیا رفته‌اند.

بسیاری از آنان هنوز شکارگرانی سرگردانند، که با درختکاری و زراعت سر و کاری ندارند. از سفالگری بیگانه‌اند، اما زنانشان از نی و علف و پوست درختان سید می‌سازند. برخی از این سبدها را چنان ریزمی‌بافند، که در آنها آب می‌توان کرد. مردان شکار خود را به نيزه‌های بلند چوبین، که از سنگ آتش‌زنه پیکانهائی به سردارد، یا با گرزهای سنگین، از پای در می‌آورند. بر کودال‌های آکنده از آتش زغال کالکورو را، درسته، بریان می‌کنند، و گوشت آن را با کاردهایی از سنگ آتش‌زنه پاره پاره می‌سازند. زنان، پیازها و ریشه‌های وحشی، تخم علف، توت و تمشک، و حتی نوزاد مورچه را گرد می‌آورند، و به خوراک روزانه می‌افزایند.

بیشتر بومیان استرالیا جز عورت پوشی ساده، هیچ پوشاکی در بر نمی‌کنند. خط و الفبا ندارند. ودانسته‌های خود را از راه زبان، یا نگاه کردن و گوش دادن به بزرگتران، و تمرین و ممارست می‌آموزند. با این همه، این شکارگران بدوی چیزهای بسیار می‌دانند: تمشک‌ها و ریشه‌های سودمند و زهر آلود را از هم باز می‌شناسند. در بیابانهای خشک و بی حاصلی که تقریباً هرگز باران نمی‌بینند، به آسانی کودال‌ها و چشمه‌های پنهان آب می‌یابند. کالکوروی جهنده هوشمند را با زیرکی می‌فریبند، و به دام می‌کشند. از فراز کلك‌های روان، بانیزه ماهی شکار می‌کنند، و بی‌لغزش تیر بر هدف می‌زنند. رد پای هریک از جانوران را نیک می‌شناسند، و آوای آنان، و بانگ پرندگان را تقلید می‌کنند. از درختان لغزانی، که تنه‌های بی شاخه آنها سر به آسمان کشیده، به چابکی بالامی‌روند. بی آنکه کتابی داشته باشند، آوازه‌دارند، رقص‌ها و بازی‌نامه‌ها و

جشن ها دارند. به رسم خود مناجات می کنند، و نماز می گزارند و به شیوه خود نیک و بد می شناسند.

بومیان استرالیا بر این عقیده اند، که هر چیز جاننداری - هراسان و حیوان، و حتی درخت و ستاره و سنگی - روان زنده‌ای در خود دارد؛ و بر آنند که این روان‌های نادیدنی هرگز نمی میرند؛ تنها از جسمی به جسم دیگر می‌روند. روان‌ها، همه بر روی هم، از آن يك خاندان بزرگ جهانی هستند. بومی استرالیایی هر گز احساس تنهایی نمی‌کند؛ بر آنست که ارواح بیشمار او را در میان گرفته‌اند - گرچه از دیده او پنهانند. این ارواح، بستگان او هستند؛ و يك یا دو روح بزرگ همواره در میان آنهاست، تا اگر کسی آماده شنیدن و فرمان بردن باشد، او را دریابند، و رهنمون شوند.

داستان «نخستین بامداد و شامگاه» راپررزی با نشاط به نام «کار دینیا» - جو بیار خندان - نقل می‌کرد، و آن را سراسر راست می‌پنداشت؛ در زمانهای قدیم، یکی از نیاکانش نخستین بار آن را نقل کرده بود، و هر بهار، بستگان وی از آن «پاتومیم»<sup>۱</sup> می‌ساختند؛ تن‌های عربان خود را، با تصویرهای رنگارنگ مرغان و مازان و دیگر جانوران داستان، می‌آراستند، و نقش‌های بازی را، به آواز و رقص، ادا می‌کردند.

### نخستین بامداد و شامگاه

در روز کاران دور دست گذشته، روان تمامی جانداران در خوابی سنگین بود، و سراسر شب را خواب می‌دید. و آن شب، نخستین شب دراز جهان بود. تاریکی آسمان

و زمین راپر کرده بود. هیچ حشری، یا بومی استرالیایی، هنگام کشیدن یکی از ارواحی که بر آنها حیوان و انسانی، بر زمین نمی‌جنبید. هیچ مرغی در هوای پرید. صخره‌های قهوه‌ای رنگ سرد را، هیچ سبزه پادرختی، شادابی، نمی‌بخشید. در میان دره‌های خشک، هیچ رودی، یا جویباری، نمی‌غلغلتید. همه جاسکون بود. هیچ صدائی نبود. هیچ چیز نمی‌جنبید. هیچ نسیمی هوا را نمی‌شکست، و موج بر دریا نمی‌افکند. چون دانه‌هایی که به انتظار رستن در میان خاک می‌آرند، روان تمامی جانداران در میان تاریکی خفته بود.

حتی «مادر ما خورشید بزرگ» نیز، چشمان تابناکش را بسته، و در میان آسمان به خواب رفته بود.

تنها «پدر روان‌های عالم» بیدار بود. هیچکس نمی‌داند که این شب نخستین

۱ - Pantomime: نمایشی که در آن







الیا در پرتاب کردن نیزه‌های دراز چیره دستند .

چه مدت پائیده بود . اما سرانجام ، پدر روان ها ، آهسته ، در گوش خورشید خفته گفت : « برخیز دخترم . زیاد خوابیده‌ای . »  
 « مادر ما ، خورشید ، نفسی دراز بر آورد : و هوای پیرامونش را لرزشی ملایم فرا گرفت . چشمانش را کشود ؛ و روشنائی از چهره‌اش به درون تیر کمی تابید . سپس ، به چشمان پدر روان‌های عالم ، نگر بست :  
 « ای پدر بزرگوار ! من آماده ام ، نافرمان ترا کردن نهم . » آنگاه ، در میان رشته‌های نوری که بر گردنش پراکنده بود ، به زیر نگر بست ، و در آنجا زمین را نهی و برهنه یافت :  
 نه سبزه‌ای در آن بود ، نه کلی ، نه درختی .

« پدر روان‌های عالم » به او گفت : « دخترم ! برو بر زمین : روان هائی را که در آنجا ، به زیر صخره ها ، و در میان غارهای تیره خفته اند ، بیدار کن . بر آنان حیات بدم . زمین را از سبزه‌ها و گل‌ها و درخت‌ها بپوشان . حشرات و ماهیان و ماران و مرغان و جانوران کونا کون بیافرین . »

« مادر ما ، خورشید بزرگ » به سوی زمین پرواز کرد ، و بر آن فرود آمد . نخست ، به سوی مغرب رفت . هر جا قدم می‌نهاد ، علف‌ها و بوته‌ها ، و حتی درخت‌ها بر جای پای او می‌ریختند . رفت و رفت و رفت ، تا آنکه دوباره خود را در مشرق یافت ؛ و به جایی رسید ، که راه خود را از آن آغاز کرده بود . سپس ؛ رو به سوی شمال کرد ، و به راه افتاد . . . رفت و رفت ، تا باز به دشت پهناوری رسید ، که از آن به راه افتاده بود . و باز ، هر کجا که قدم می‌نهاد ، علف‌ها و بوته‌ها ، و حتی درخت‌ها می‌ریختند .

« مادر ما ، خورشید ، به جنوب رفت و باز گشت . سپس ، بارها گردا گرد زمین را پیچید . . . بر همه جا پا گذاشت . . . تا آنکه روی زمین ، از علف‌های سبز و بوته‌ها و درخت‌ها پوشیده شد .  
 « مادر ما ، خورشید » چون از راه رفتن فارغ شد ، در دشت بر زمین نشست ، تا بیاساید . از آنچه پدید آورده بود خشنود بود . آنگاه ، خورشید بزرگ نجوایی دیگر در گوش خود شنید : « دخترم ! باز به کار برخیز : به غارهای تیره کوهپایه ها اندر شو ، و روان‌های خفته را بیدار کن . »

پس ، خورشید بزرگ برخاست ، و به سوی غاری بزرگ راه جست : به درون آن رفت ، و گرما و روشنی را با خود بدانجا برد . روان‌های خفته ، هراسان چشم کشودند ، و فریاد بر آوردند که « مادر ! آرامش ما را چرا برهم زدی ؟ » ولی « مادر ما ، خورشید » به آنان گوش نداد . در غار پیش رفت ، و هر گوشه‌ای را کاوید . سرانجام ، چون

از تاریکی بیرون آمد ، برمدخل غار لختی درنگ کرد . دبری نگذشت که انبوه حشرات - سوسک‌ها و مورچگان - از غار بیرون خزیدند ، و در آن حال ، پروانگان و زنبورها ، و دیگر حشرات پرند ، وز وز کنان ، به هرسو می‌پریدند ، و از بوته‌ای به بوته دیگر می‌رفتند... و با بالهای رنگین خود ، دره را روشنی بخشیده بودند .

آنکاه ، « مادر ما ، خورشید » به دشت پهناور باز گشت ، تا بیاساید . به سبزه‌ها و درختان ، و حشرات رنگارنگی که به آرامی درهم آمیخته بودند ، نگاه می‌کرد ، و دلش از شادی پر می‌شد . گاه بگام ، می‌پرید ، و بر تارک کوهی بلند می‌نشست ، نادشت‌ها و تپه‌ها و دره‌ها را نظاره کند . « روان بادها » نیز ، بر بال خود ، او را به هرسو می‌برد ، تا رنگ‌های تابناکی را که او خود به زمین بخشیده بود نشانش دهد .

ولی « مادر ما ، خورشید » هنوز کار بسیار داشت : به درون غاری دیگر رفت . غاری که ژرفتر ، تیره تر ، و بزرگتر از غار نخستین بود . . . به میان تاریکی فروشد . . . یعنی که سخره‌های سرد را پوشانده بود ، در زیر پایش آب می‌شد . چهره تابناکش ، در میان تاریکی غار ، نور می‌گسترده . هر کجا گام می‌نهاد ، روان‌های جانداران از خواب بر می‌خاستند ، و بالیدن<sup>۱</sup> آغاز می‌کردند و چون به کار خود پایان داد ، و قدم از غار بیرون گذاشت ، مارهای کوچک ، چلیپاسه‌ها<sup>۲</sup> ، قورباغه‌ها ، و لاک‌پشت‌های بیشمار ، بیرون ، به میان روشنی خزیدند ، و رودی از دهان غار روان شد ، که ماهیان گونه‌گون در آن شناور بودند .

« مادر ما ، خورشید » به دشت پهناور سبزه‌پوش باز گشت ، تا بیاساید ، آنکاه ، بار دیگر به کار برخاست : به غاری دیگر رفت ، که در آن جاندارانی هنوز در خواب بودند ، و خواب می‌دیدند . همچنانکه پائین می‌رفت ، پائین تر می‌رفت ، و مردم به درون زمین فروتر می‌شد ، بر کف غار و بر کنار سخره‌ها ، روان مرغان گوناگون را خفته یافت . کلاغان ، اردک‌ها ، قوها ، مرغان ماهی خوار ، مرغان باران ، دارکوب‌ها ، زاغان ، طوطیان ، و مرغان بیشمار دیگر . و نیز روان جانوران بسیار را - خرس‌ها ، خرگوش‌ها ، کانگوروها ، شتر مرغ‌ها ، خارپشت‌ها ، سگ‌ها ، کربه‌ها ، حیوانات رنگارنگ و بیشمار دیگر . این مرغان و جانوران ، همگی از دیدن روشنی خوشنود شدند ؛ به چهره تابناک « مادر ما » خورشید ، چشم دوختند ؛ و چون از غار بیرون رفت ، از پی او شتافتند .

بار دیگر ، خورشید بزرگ بر دشت سبزه پوش باز گشت ، تا بیاساید . « پدر روانهای عالم » به او پیوست ، و از دیدن گیاهان و درختان ، حشرات و مرغان و خزندگان ، و دیگر جاندارانی که « مادر ما ، خورشید » به آنان حیات بخشیده بود ، شاد شد .

آنکاه ، « پدر روان‌های عالم » از پی کار خود رفت ، و « مادر ما ، خورشید »

۱- بالیدن : رشد کردن و برومند شدن . ۲- چلیپاسه : مارمولک یا مارمورک .



تمامی فرزندان خود را فراخواند ، تا بردشت سبزه پوش نزد او گرد آیند . اینان گروه گروه آمدند - از شمال و جنوب و مشرق و مغرب - و شمارشان از حد بیرون شد .

« مادر ما ، خورشید ، با آنان سخن گفت : « فرزندان من ، به سخنان صادر خود گوش دهید . من فرمان « پدر روان های عالم » را گردن نهاده ام . کار من بر زمین پایان یافته است . اینک به آسمان می روم ، تا از آنجا بر شما بنایم ، و شمارا گرما و روشنی بخشم . با هم به مهر درآمیزید . یکدیگر را میازارید . و تا فرصت دارید از زمین بهره برگیرید ، چه ، زمانی خواهد رسید که تن های شما بار دیگر به خواب روند ، و به خاک باز گردند . اما روان های شما نمی میرند ؛ بی تن ، همچنان زندگی من کنند ؛ و پنهان از نظرها ، خواب می بینند ؛ تا آنکه دوباره از خواب برخیزید ، و تن های تازه بیابند . من اکنون از نزد شما می روم . به درود ، »

چون سخنش تمام شد ، بادی تند او را از زمین برداشت ، و به بالای آسمان بلند برد . آنگاه ، وی آهسته به سوی مغرب سرید . همچنانکه به مغرب نزدیک می شد ، نورش به تیرگی می گرایید . کم کم نیم نوری خاکستری بر زمین چیره گشت ؛ و سرانجام ، چهره « مادر ما ، خورشید » ، در پشت بلندی های مغرب ، یکسره پنهان شد ؛ و تاریکی سرتاسر زمین را در خود گرفت .

حشرات و مازان و مرغان ، و دیگر جانوران ، همچنان که رفتن « مادر خود ، خورشید » را نظاره می کردند ، یکباره بیمناک شدند .

چون در آن تاریکی بیکران هیچ نمی دیدند ، پنداشتند که مادرشان یکسره آنان را ترك گفته است . یارای جنبیدن نداشتند . حتی می ترسیدند که گریه کنند . نمی دانستند که نخستین غروب خورشید را دیده اند ؛ می پنداشتند که دنیا آخر شده است . پس از زهان درازی ، که به وحشت و انتظار گذشت ، حیوان بیچکان زمین ، آغاز تابش نوری لطیف را در آسمان مشرق به چشم دیدند .

کم کم این نور تابناک تر شد ، تا آنکه سرانجام همگی دریافتند که « مادرشان ، خورشید » باز گشته است ؛ چهره خندانش بر آنان می نافت .

اما سخت حیران شده بودند ؛ می گفتند : « مگر ما خود به چشم ندیدیم که مادرمان به سوی مغرب رفت ؟ از چه رو اینک از جانب مشرق برمی آید ؟ ، حشرات و پرندگان و حیوانات ، همگی حیرت زده ، برپا خاستند ، و بر چهره « مادر ما ، خورشید » نظر دوختند .

اما او ، در آسمان مشرق بر جای نماند . همچنان ، آهسته ، به جانب مغرب می رفت . حیوان بیچکان ، سراسر روز را به کنجکاوی در اومی نگر بستند ، تا آنکه روشنی دوباره در پشت بلندی های مغرب ناپدید شد ؛ و تاریکی زمین را در خود گرفت . این بار ، بی آنکه چندان ترسی به دل راه دهند ، در تاریکی شب دراز دوم منتظر ماندند ، تا آنکه باز چهره تابناک « مادر » خود را در آسمان مشرق دیدند . پس از آنکه این فروشدن و بر-

آمدن بارها روی داد ، آفریدگان زمین به آمد و رفت پی در پی روشنی و تاریکی خو گرفتند ؛ و آسایش خاطر یافتند .

فرزندان زمین دیگر نمی ترسیدند . چون تاریکی چیره می شد ، گل ها چشم برهم می نهادند ؛ مرغان بر شاخه های درختان می آسودند ؛ و جانوران ، در تاریکی ، گوشه ای می جستند ، و در آن به خواب می رفتند . صبحگاه که « مادرما ، خورشید » ، بار دیگر ، چهره خود را می نمود ، در همه جا شور و شادی می انگیزخت : چهچه و جیک جیک پرندگان فضا را پر می کرد ؛ جانوران صدا به خرخر و عوعو برمی داشتند ، و هر يك جفت خود را می خواندند .

بدینسان ؛ روزها و شب های بسیار سپری شد . گیاهان و درختان ، و مرغان و حشرات ، و ماران و ماهیان ، و تمامی جانداران کوچک و بزرگ ، به دوستی با هم زندگی می کردند . اما پس از چندی ، برخی از خود ناخشنود شدند ، و به یکدیگر رشک ورزیدند . برخی از جانوران که چهار پای نیرومند داشتند و خوب راه می رفتند ، هوای پربدن کردند ؛ و چون بال و پر نداشتند ، گریه سر دادند . ماهیان از زیستن در آب به تنگ آمدند ، و به جانورانی که پا داشتند و در آفتاب بهر سو می دویدند ، رشک بردند . حشرات و پرندگان به جانوران بزرگ و نیرومند رشک بردند ، و از اینکه خز نداشتند گریان شدند .

سرانجام ، میان مخلوقان زمین ، کشمکش از حد گذشت . پس « مادرما ، خورشید » آسمان را ترک گفت ، بار دیگر به زمین فرود آمد . تمامی مخلوقانی را که حیات بخشیده بود فراخواند و گفت :

« فرزندان من ، آیا من بر روانهای خفته شما ندیدم ، و شما را حیات بخشیدم ؟ آیا هر روز از سر مهر بر شما نتابیده ام ؟ اما شما هنوز ناخشنودید .

اکنون بر آن شده ام که شما را بگذارم ، تا هر يك به هر صورت که می خواهید در آئید . شاید روزی از آنچه امروز برمی گزینید پشیمان شوید ؛ اما من اینک به شما توانایی می دهم ، خود را به شکل دلخواهتان در آرید . « مادر ما ، خورشید » آن را گذاشت ، و به آسمان بازگشت .

آنگاه ، مرغان و ماهیان ، حشرات و ماران ، و تمامی جانوران ، به دیگر کون ساختن خود پرداختند ؛ و جانورانی غریب از کار در آمدند ! موشان بسیار خفاش شدند ، و روباهان و ماهیانی برای خود بال ساختند .

برخی حشرات به هیأت چوب و علف خشک در آمدند . چلباسه های دوزخی پدید آمدند ، که از درخت بالا می رفتند ، و پرندگان را شکار می کردند . ماهیانی بودند که بالپاشان را نگاه داشتند ، اما در میان آرواره های شاخی و صورتی رنگ خود ، زبان های آبی رنگ رویانند ، و برای راه رفتن ، پا در آوردند .



حیوان مورچه خوار پدید آمد، که هم در زمین سوراخهای ژرف می کند، و هم از درختان بلند بالا می رفت؛ و کانگورو پیدا شد، که کودک کان خود را در کیسه ای که به زیر شکم داشت می نهاد، و دمی آنچنان بیرومند یافته بود، که برای جهیدن، چون پای پنجمی، آن را به کار می زد. و دیگر «پلاتی پوس» بود، که هیأتی غریب داشت: منقارش چون منقار اردک بود، و چون مرغان تخم می گذاشت؛ اما دندان نیز برای جویدن داشت، و دمش چون دم سگ آبی بود. دو تا از پاهایش چون پای اردک، پسرده دار بود، و هر چهارپایش پنجه هائی چون پنجه خرس داشت؛ و کودک کانش از دو پستانش شیر می مکیدند. چون «مادر ما، خورشید»، از جایگاه خود در آسمان، بر این مخلوقان غریب و درهم نظر کرد، خشنودیش از میان رفت. از اندیشه باز خواست «پدر روانهای عالم» بیعی بر دلش راه یافت.

آنگاه با خود گفت: «باید مخلوقان نازمای بسازم. باید از خرد و اندیشه خود، بیشتر، در آنها بودیمه گذارم، تا از تمامی جانوران برتر باشند.»

پس، «مادر ما، خورشید» دو کودک به جهان آورد، که هر دو چون خودش زیبا بودند: یکیشان خدائی بود، و دیگری، زرخدائی، خدا ستاره بامداد، و زرخدایام بود. از این دو، دو کودک دیگر پدید آمد. «مادر ما، خورشید» این دو نواده خود را به زمین فرستاد، تا در آنجا زندگی کنند. اینان نخستین مرد و زن بودند، که نیاکان زمینی ما شدند.

روزی «مادر ما، خورشید»، این مردمان نازه را نزد خود خواند و گفت:

«فرزندان من! شما چون حشرات و مرغان، و ماهیان و ماران، و دیگر جانوران، آرزوی دگرگون ساختن خود را نخواهید کرد. شما از تمامی این مخلوقات برترید، و تا روزی که بر زمین زنده اید، می خواهم گاه علوم انسانی و مطالعات فرسنگی با هم در صلح و صفا زندگی کنید.»

«چون هنگام مرگتان فرارسد، دوباره روح خواهید شد. آنگاه، به آسمان می روید، و به هیأت ستارگان، جاودانه خواهید زیست.»

ترجمه منوچهر انور